

جستجو

موضوع‌ها

- ادبیات (33)
- اندیشه (10)
- مصاحبه (4)
- هنر (13)

بایگانی

2010 (61) ▼

August (11) ◀

July (47) ▼

ترجمه کاری سترگ

زیستن در میان خواب‌ها

از تئورک می‌ترسیم

نمی‌توانیم منکر مجسمه سازی در ایران شویم

سرسره روغنی

ما همه دیزاینیم

کدام ماه است که توت فرنگی‌ها سرخ می‌شوند

گذشته سازان

در آستانه از دست رفتگی زمان

خوب و بد یا سود و زیان

این داستان را من با صدای خودم شنیدم

خاطرات فراوانی برایمان گذاشت

گلشنیری صدایش را در داستان پیدا کرد

شب مدادها

به پنج دقیقه‌ای ورق‌ها را هم شستند

بخت ما بود که او را شناختیم

کلاژ هوشنگ گلشنیری در ذهن ما

در عرصه مطبوعات

مگر هوشنگ به آنها چه گفته بود

ما به وودی آلن عادت داریم

شما آدم مشهور هستید

لیبرال‌ها منتشر شدند

جهان نیازمند رستگاری نیست

باید فرار کنی

سراسر بوج

به اعتبار فوکو همواره شک کنيد

پایان رویای آمریکایی

بازگشت به ادبیات ایده

برای اندیشیدن باید ترجمه کرد

یک حس تلخ خوشایند

خوانش دوباره عصر بزرگان

بازنویسی آثارشینیستی انجیل

متن‌های نمایشی به جا مانده

جزوه‌ها را باد با خود می‌برد

آمریکا وجود ندارد

ما نوادگان کارل گئورگ بوشنر هستیم

درختی هستم که قهر کرده است

تاریخچه تحلیلی کمیک استریپ

در ستایش تجربه

به حیوانی که کنارت افتاده نگاهی بینداز

وظیفه نسل پس از شما

نقد عرصه مبارزه است

مگر هوشنگ به آنها چه گفته بود



مگر هوشنگ به آنها چه گفته بود

زاون قوکاسیان

سال 46 بود یا 47 که «مثل همیشه» اولین مجموعه داستان هوشنگ گلشنیری را خریدم. البته قبل از آن با «جنگ اصفهان» و بچه‌های جنگ آشنا بودم. محمد حقوقی دبیر انشاء ما بود در دبیرستان ادب؛ با یونس تراکمه هم در جلسات نمایش فیلم‌های سینمایی آزاد در دانشگاه اصفهان آشنا شده بودم و چون ترجمه‌های عمومی، دکتر هراند قوکاسیان از اشعار ارمنی در «جنگ اصفهان» چاپ می‌شد این نشریه را می‌خریدم و می‌خواندم. ولی اولین بار هوشنگ گلشنیری را از نزدیک در کتابفروشی تایید دیدم و برای ابراز وجود در مورد داستان «مردی با کراوات سرخ» با او صحبت کردم؛ و این شد آغاز ارتباط من با او. کتابفروشی تایید از نوجوانی پاتوق فرهنگی خانواده ما بود. هر صبح جمعه که پدر بزرگم برای خوردن قهوه به کافه قنادی پارک می‌رفت من و برادرم را هم با خودش می‌برد، و ما می‌رفتیم به کتابفروشی تایید که همان نزدیکی‌ها بود و با پول توجیبی که از پدر بزرگ گرفته بودیم کتاب می‌خریدیم. تا زمانی که نوبدی زنده بود و کتابفروشی وجود داشت من همچنان کتاب‌هایم را از آنجا می‌خریدم. ارتباط با هوشنگ بود و بود و نزدیک و نزدیک‌تر شد، طوری که این اواخر هر وقت او به اصفهان می‌آمد حتماً برای دیدن مادرم سری هم به‌خانه ما می‌زد. کافه «تیکران کوچیکه» هم در جلفا (در جوار کلیسای وانگ) محل دیدار شبانه با اهالی جنگ و سایر دوستان بود. مدتی بعد از اینکه «شازده احتجاب» چاپ شد از گوینده برنامه سینمایی تلویزیون شنیدم که کارگردانی قرارداد ساختن فیلمی بر اساس این رمان را با هوشنگ گلشنیری امضا کرده است. بعد از آن در دیدارهای هفتگی یا ماهانه با گلشنیری، بعد از سلام و احوالپرسی معمول، از شروع فیلمبرداری «شازده احتجاب» می‌پرسیدم و او همیشه ناممیدانه جواب می‌داد موافقت نکردند، موافقت نمی‌کنند تا اینکه بالاخره فیلمبرداری «شازده احتجاب» شروع شد. آن زمان من در هشتروند آذربایجان شرقی دوران نظام‌وظیفه‌ام را می‌گذراندم. با شنیدن خبر هر طور بود خودم را به اصفهان رساندم. با جمشید مشایخی و زندیاد نعمت حقیقی از سر فیلمبرداری فیلم «چشمه» آشنا بودم. با واروژ هم به دلیل حضور فراوانم در محل فیلمبرداری «شازده احتجاب» در آنجا آشنا شدم. یک روز بعد از فیلمبرداری به هتل که برگشتیم، واروژ با من گفت اگر زحمت نیست به حسین کسبیان بگو با او دو روز دیگر کار داریم، ریشش را نتراند. من فکر کردم می‌گوید به کسبیان بگو ریشش را بتراند. بی‌گام را درست برعکس به زندیاد حسین کسبیان رساندم. خلاصه تر اشدین ریش حسین کسبیان باعث قشورق عجیبی شد. از واروژ تا بهمن فرمان‌آرا، همه و همه از من عصبانی شدند. خلاصه بحق تمام کاسه کوزه‌ها سر من شکسته شد. با اینکه مقصر بودم، عکس‌العمل‌ها هم خیلی برخوردنده بود، اما نمی‌خواستم قهر کنم و خودم را از این جمع کنار بکشم. شب رفتم «تیکران کوچیکه» و هوشنگ را دیدم. ولی شیراندامی و جمشید مشایخی هم بودند. تمام ماجرا را برای هوشنگ تعریف کردم. او مرا خیلی خوب می‌شناخت. از میزان علاقه‌ام به سینما باخبر بود و فیلم‌های هشت میلی‌متری مرا هم دیده بود. دل‌داری‌ام داد و گفت ناراحت نباش، با بهمن صحبت می‌کنم. روز بعد به توصیه هوشنگ برگشتم سر فیلمبرداری. آن فصل زیبا و به‌یادماندنی را می‌گرفتند که کشمکش جمشید مشایخی و فخری خوروش بود بر سر جنازه خانم نوری کسبایی (شازده و فخری بر سر جسد فخر النساء). خوشبختانه واروژ و بهمن فرمان‌آرا دیگر به‌روزی خود نیاوردند ولی زندیاد نعمت حقیقی در گوشم گفت: زاون دست از شیطنت بردار، هوشنگ خیلی دوستت دارد. نمی‌دانم هوشنگ گلشنیری به آنها چه گفته بود.

نویسنده کتاب شرق ساعت ۲۳:۴۳
موضوع ادبیات

0 نظر:

ارسال یک نظر